

حرکت زمان گویای پویایی انسان است و هنر جلوه‌گاه این اثر. تاریخ زبان گویای حوادثی است که با معیارهای ساعت مرده‌اند و با محک تجربه زنده‌اند. زنده‌اند و فریاد می‌زنند، آرام نگیریم تا زبا نشینیم. کشف، هیجان و ابراز، ابزارهای بُرنده هنرمندانی است که پس پرده‌ها را می‌دیدند و با ابزارهای زمینی ثبت می‌کردند. مروری بر این به جامانده‌ها شاید بتواند شوق خاموش ما را برای بالندگی بیدار کند، هرچند که متعلق به چند دهه پیش باشد، در سکانی دور، از روزهای بسیار غریب، روزهای سختی و فشار، در سرزمین ژرمنها، آنجا که امروز اروپا پیش نامند. ■

آتش جنگ بیداد می‌کرد. آلمان نازی، به بهانه حفظ قوا، جهان را به وردگاهی خونین تبدیل کرده بود. و هنر در این میان، خون‌آلود به پیش می‌رفت. ادبیات و سینما دو راه در

خود را گسترده که تا پایان سالهای ۱۹۳۳ ادامه یافت.

سینمای عصر نازیسم تنها در یک مورد توانست سینمای آلمان را از نظر ظاهر از محدوده سرمشقه‌های دوره جمهوری فراتر برد و آن ظهور یک زن فیلمساز بود که با حسی ظریف و دقتی زنانه همراه با لجاجت و سرسختی آلمان زمان جنگ، فصل جدیدی را در سینمای مستند گشود.

دقت، قدرت و اعتماد به نفس این زن آلمانی، مرزهای ترس، انزوا و واپس ماندگیهای سنتی و اجتماعی زن را شکست تا جایی که هیتلر مستقیماً، تقاضای ملاقات با وی را کرد.

«لنی ریفتشتال»^۱ هنرجوی مدرسه عالی باله، در ۱۹۰۷ در برلین متولد شد. هنر را از درجه باله شناخت و در زمان کوتاهی در فرم هنری خویش بی‌نظیر شد و تا سالهای ۱۹۲۶ به حد مطلوب خویش رسید. او در آن

می‌شود در نمایش آثار و علایمی از قدرتهای ما فوق انسانی، در زمره فیلمسازان دوران پیدایش نازیسم در آلمان به شمار می‌آید.

ریفتشتال پس از اینکه تجربه لازم را از همکاری، فنک، کسب کرد؛ در ۳۶ سالگی شخصاً به کار فیلمسازی پرداخت. در ابتدا به سفارش مراکز تبلیغاتی، فیلمهای مستند تبلیغاتی ساخت. قدرت شگرف او در کارگردانی و استقامت لازم در صحنه‌های مستندی که در طبیعت کار می‌شد به زودی چیرگیهای لازم یک کارگردان را به او بخشید. او قادر بود با استفاده از زوایای دوربین، نورپردازی، اندازه‌های نما و از همه مهمتر ایجاد ریتم در فیلم، از یک موضوع ساده تبلیغاتی، فیلمی مستند و با نفوذ بسازد. ویژگی جالب او، قدرت اثرگذاری فوق‌العاده‌اش بود.

کار او با طبیعت آمیخته شده بود تا جایی که او را سازنده فیلمهای آلپی

- دقت، قدرت و اعتماد به نفس این زن آلمانی، مرزهای ترس، انزوا و واپس ماندگیهای سنتی و اجتماعی زن را شکست تا جایی که هیتلر مستقیماً، تقاضای ملاقات با وی را کرد.
- درباره فعالیتهای ریفتشتال در دوران آلمان نازی سخنهای زیادی رفته است. اما معروفترین فیلم او، پاسخگوی همه اتهامات پس از جنگ به این زن فیلمساز است.

می‌شناختند. ریفتشتال در فیلم «نورآبی» (۱۹۳۲)، داستانی ساده را با چند رویداد پرهیجان آمیخت، این هیجان زمینه اصلی فیلم او بود. او دنیای کوهستانی صخره‌ها را در سایه روشنهای اسرارآمیزی فرو برد و فضای وهم‌آلود کوهستان را به بهترین وجه منتقل کرد. او همه هنر فیلم‌پردازی خود را برای خلق چنین فضایی به کار گرفت. پس از چند فیلم موفق، هیتلر شخصاً سفارش ساختن چند فیلم رسمی مستند به او داد.

درباره فعالیتهای ریفتشتال در دوران آلمان نازی، سخنهای زیادی رفته است. اما معروفترین فیلم او، پاسخگوی همه اتهامات پس از جنگ به این زن فیلمساز است.

او در «پیروزی اراده»، قدرت کارگردانی و فیلمسازی خود را در مقام فن فیلمسازی و انعکاس واقعیت آن روز تاریخ به اثبات رساند. «پیروزی اراده»، فیلم کوتاهی بود درباره اجتماع حزبی که

زمان کارهای «ماکس رینهارت»^۲، استاد معروف تأثر آلمان را به اجرا درمی‌آورد تا اینکه با «آرنولد فنک»^۳ آشنا شد.

فنک که متخصص ساختن فیلمهای نمایشی مستند بود، در زمینه «رنالیسم نوین» سینمای آلمان جای ویژه‌ای داشت. او در سه فیلم پرهیجان «کفشهای برف» (۱۹۲۰)، «نبرد باکوها» (۱۹۲۱) و «شکار روباه در انگادین» (۱۹۲۳)، به نشاط در بازی اسکی اشاره داشت.

آشنایی ریفتشتال با فنک، تکنیک سینمای مستند را به او آموزش داد. روش فنک در کار مستند متکی بر قالبی تیره و ملودرامهایی به صورت نمادهایی از قدرت لایزال جلوه‌گر می‌شد. او نشان می‌داد که آدمی قادر نیست خود را از چنگ نیروهای لایزال رهایی بخشد. فنک در محدوده شیفتگی به امور حسی و نمایش واقعیهایی که فقط به عنوان «واقعتهای رمانتیک و حتی خشن» نگریسته

پیش رو داشتند. گروهی در خاموشی و انزوا، جنون و خودکشی را برگزیدند و تعداد زیادی با انعکاس واقعیهایی موجود، سبکهای هنری جدیدی را ابداع کردند.

«واقعیت تلخ آن دوران» هر چند که امروز به سختی به یاد می‌آید، در آن روزگار نابسامان هنرمندانی را در درون خود می‌پروراند. تکنیک، زبان و ابزار هنر، آینه غیرقابل نفوذ از خشونت و بیداد آلمان هیتلری بود.

فیلمسازانی بودند که از جنگ به عنوان «حمام فولاد» یاد می‌کردند و ادعا داشتند: ما آلمانیها برای آنکه قوایمان را حفظ کنیم گاه به گاه به شرایطی نظیر این جنگ نیاز داریم. آنان می‌پنداشتند که جنگ آزمایشی است برای آنکه ضعیف نابود شود و قوی، فولاد آبدیده باقی بماند. آنان به خطا نژاد خویش را آن قوی آبدیده می‌پنداشتند. دیکتاتوری ژرمنها بر همه فیلمها سایه وقیح



ریفنشال، زنی که هیتلر مستقیماً به او سفارش ساختن فیلم داد

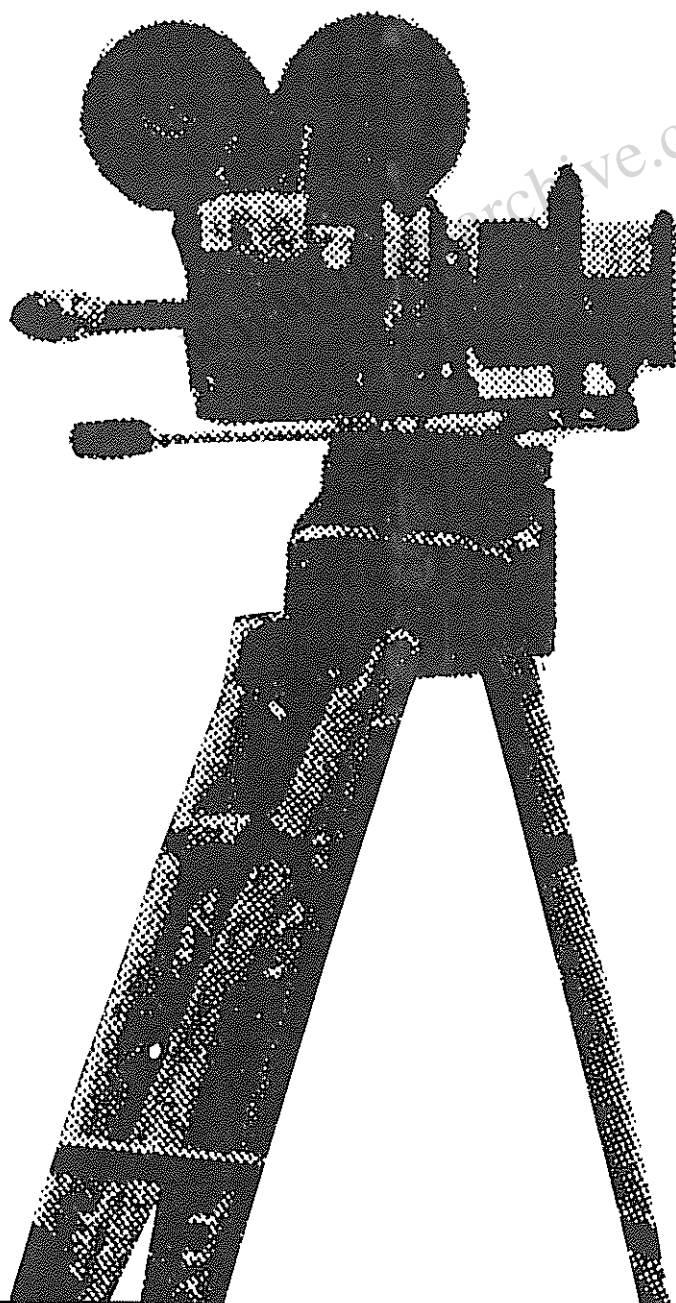
زمینه‌ساز ساختن فیلم کاملتری با همین نام در سال ۱۹۳۵ شد. این بار او فیلم بلندی درباره‌ی حزب نازی ساخت، صحنه‌هایی از فیلم را با تجهیزات کامل در نورنبرگ کار کرد، پیش درآمد این فیلم خاطره‌ی فیلمهای کوهستانی دوران همکاری با فنک را به یاد می‌آورد. او با تأکید بر فرم ابرها و نورپردازی سایه‌روشنها، شخصیت‌های فیلم خود را از زمینه‌ی اصلی فیلم متمایز می‌سازد. دوربین در نماهایی ثابت و متقارن، بر معماری ساختمانها تأکید می‌کند و سپس در یک حرکت عمودی در امتداد میله‌های پرچم، بر عظمت و گستردگی رژه ارتش آلمان تأکید دارد.

از ریفنشال خواسته بودند درباره‌ی هیتلر بگویند، کاری که چندی بعد به خاطرش محاکمه می‌شود. اتهام او به کارگیری همه‌ی ابزارهای سینما در خدمت محتوایی موهوم است. خود او در دفاعیه‌اش می‌گوید: «مرا

قدرت شگرف او در کارگردانی و استقامت لازم در صحنه‌های مستند طبیعت به زودی چیرگیهای لازم یک کارگردان را به او بخشید.

محاکمه و در زندانهای گروهی، زندانی کردید. من هم مثل همه‌ی آلمانیها تحت تأثیر قدرت هیتلر بودم. باید همه‌ی آلمان را محاکمه کنید. چرا فقط من؟ من تاریخ را ساختم.» ریفنشال ادامه می‌دهد: «فیلم پیروزی اراده بدون قص است. تاریخ است. مستندی دقیق. از فیلم من نمی‌توانید انتقاد کنید. محتوای آن، همانی بود که جاری بود. آن زمان هیتلر قدرت مطلق بود و من با ابزار سینما این را منعکس کردم. من تاریخ را نشان دادم.»

ریفنشال در فیلم «المپیک» به سال ۱۹۳۸، المپیک را به صورت جشن ملتها و جشن زیبایی نشان می‌دهد. در مقدمه، او این پیوندها را به صورت اسطوره نمایش می‌دهد. ورزشکاران در یک رژه منظم سرود ملی خویش را می‌خوانند. سکانس فیلم به شکلی ریتمیک با موسیقی موتاژ شده است. ریفنشال در صحنه‌ای از پرش نیزه که در





● ریفنشتال در دفاعیه‌اش می‌گوید: مرا محاکمه و زندانی کردید. من هم مثل همه آلمانیها تحت تأثیر قدرت هیتلر بودم. باید همه آلمان را محاکمه کنید. چرا فقط من؟ من تاریخ را ساختم.»

سختی می‌تواند تکنیک و محتوا را از هم تفکیک کند.

- یادداشتها:
1. Leni Refenestahl
 2. Max Rynhate
 3. Arnold Fank

فیلمهای ریفنشتال

- ۱ - عجایب اسکی (۱۹۲۰)، با همکاری فنک
- ۲ - نزاع با کوهها (۱۹۲۱)، با همکاری فنک
- ۳ - کوهستان مقدس (۱۹۲۶)، با همکاری فنک
- ۴ - پرش عظیم (۱۹۲۷)، با همکاری فنک
- ۵ - سرنوشت خانه هاسبورگ (۱۹۲۹)
- ۶ - جهنم سفید (۱۹۳۰)
- ۷ - بهمن (۱۹۳۰)
- ۸ - دیوانگی سفید (۱۹۳۲)
- ۹ - پیروزی اراده (۱۹۳۲)

و همه راههای ارتباط جمعی را به سوی اهداف سیاسی خود ختم کرده است.

ریفنشتال در سال ۱۹۳۸ همکاری خود را در کار ساختن فیلمهای مستند جنگی ترک گفت و در سال ۱۹۴۴ دوباره به سینمای درام «نورآبی» بازگشت و فیلم «زمین پست» را ساخت. او در سال ۱۹۵۱ در دادگاه، علناً ضدنازیسم بودن خود را اعلام کرد و همچنان محکم و قوی از عقاید سینمایی خویش به دفاع برخاست.

لنی ریفنشتال از نوابغ سینمایی بود که شاید در جای دیگر از تاریخ و جغرافیا می‌توانست محتوایی انسانی را به ریسمان فیلم مستند بکشد. کارهای او اعجاب برانگیز است و ناخودآگاه دیدگاه بیننده را به پیام درونی فیلم تغییر می‌دهد. شاید این قدرت جادویی سینما است که بر ضمیر ناخودآگاه مخاطبین نفوذ می‌کند و لنی ریفنشتال به این جادو دست پیدا کرده بود، گو اینکه تاریخ به

شب فیلمبرداری شده است به اوج کارگردانی دست پیدا می‌کند. در این صحنه جاذبه‌ای بین فیلم و تماشاگر به وجود می‌آید که فراتر از محتوای محکوم آن است. کارگردان با تسلط به ابزارهای سینما، مانند: زاویه نگاه دوربین، نورپردازی و استفاده از چند دوربین در نقاط مختلف میدان، تصاویر را آنچنان زیبا به یکدیگر پیوند زده است که تمامی هیجان، انرژی و تکاپوی ورزشکار را به بیننده منتقل می‌کند. دستیابی او به این مرحله از بیان سینما، اوج تأثیر تصویر بر حس بینایی است. چنین فیلمی دارای ضرب‌آهنگی درونی است که تأثیرگذاری غیرمستقیم دارد. بیننده، ناخودآگاه به هیجان می‌آید و کارگردان در این مرحله موفق می‌شود تا مخاطب خود را به سوی محتوای مورد نظر هدایت کند. متأسفانه ریفنشتال در دورانی به اوج تبحر سینمایی دست پیدا می‌کند که محتوا را نظام نازی در دست دارد



عمودی:

معاملات و نقل و انتقال املاک صورت می‌گیرد ۱۳- شرف و عفت ۱۵- جراحی و زخم ۱۶- دوستی ۱۷- علامت درد و افسوس ۱۹- روستا ۲۰- برعکس آن درخت انگور است ۲۲- پارسا ۲۴- فراوان ۲۶- حمایت کردن از کسی ۲۸- فرار حیوانات ۲۹- خوب و خوش و زیبا ۳۰- بیسواد ۳۱- بخش و پلا ۳۳- بقایای متحجر شده موجودات زنده اعصار قدیم بدون حرف آخر آن ۳۴- تر و تازه ۳۵- ماه سرد ۳۶- واحد پول کشورمان ۳۷- ترس ۳۸- کسی که در کاری مهارت ندارد ۴۱- اسم ترکی ۴۲- تمام و همه ۴۴- زمین پهناور بدون آب و علف ۴۶- چنگک ۴۷- رفوزه ۴۹- دوست ۵۰- وظیفه مادر ۵۲- خویشتنداری ۵۴- کف و شانه ۵۵- مایوس ۵۶- چاشنی غذا ۵۷- مجموعه آسمانی ۵۹- کشوری در قاره آسیا ۶۰- نام شهری در خراسان ۶۲- مروارید ۶۳- پدید آوردن چیز نو ۶۵- درخت بلند قامت ۶۶- شیشه کوچک ۶۸- کسی که بر او سجده کنند ۶۹- سود پول ۷۱- پهلوان ۷۲- منسوب به چرم ۷۳- پیشش گیسو ۷۴- بخشی از شهر تهران ۷۵- از خیابانهای قدیمی تهران ۷۶- پروانه صدور کالا

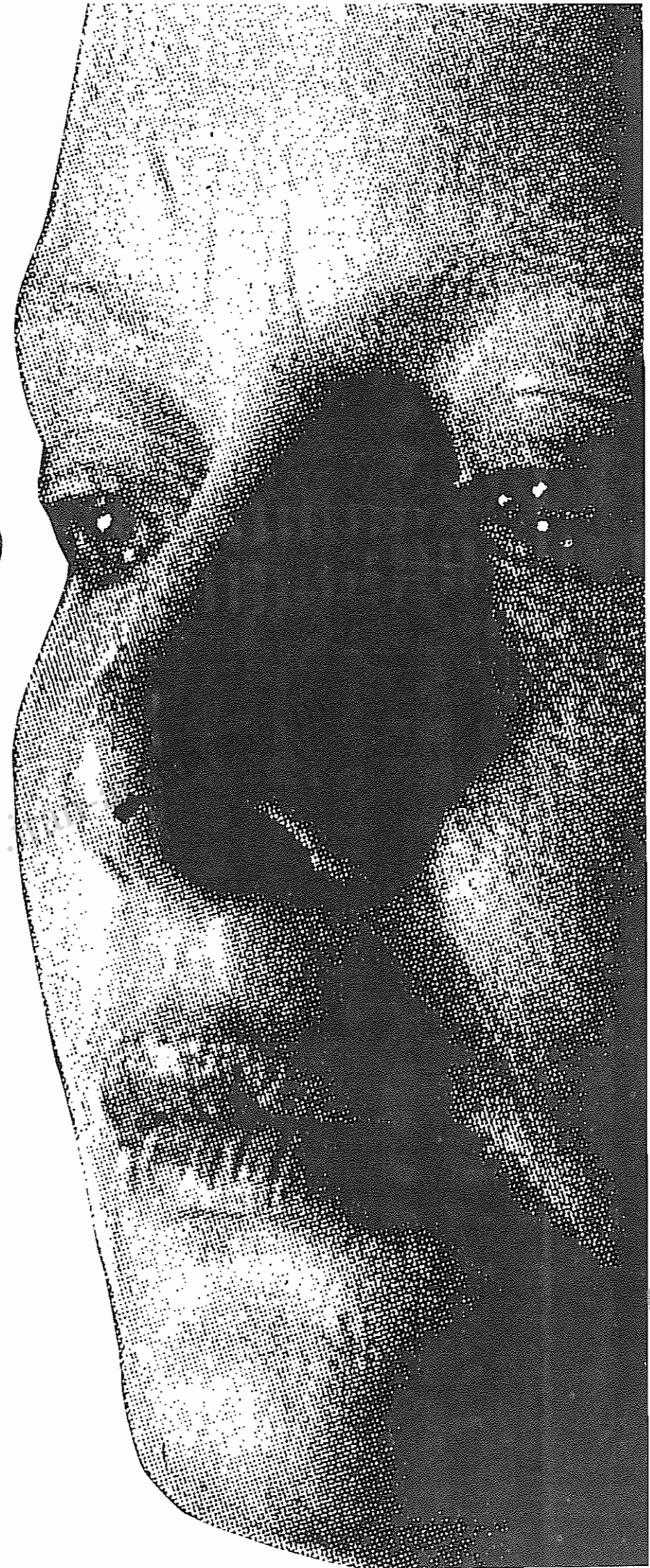
۱- از شهرهای استان سیستان و بلوچستان ۲- همسر مرد ۳- کمیاب ۴- روش و طریقه ۵- خدا ۷- بالا ۸- بُرنده ۹- ایما ۱۰- چون که صد آید آن هم پیش ماست ۱۱- خاندان ۱۲- کمک استاد ۱۴- ظرفی که از گل بخته ساخته شود ۱۸- زمین هموار ۲۱- مرغ خانگی ۲۳- نیز ۲۵- قیمت بازاری ۲۶- مروارید ۲۷- ستیزه کردن ۲۹- تحریکات شیطانی ۳۱- دلیر و نیرومند ۳۲- ... و جرأت ۳۳- عمل و شغل مستخدم اداره یا مدرسه ۳۵- آموزگار ۳۷- تربیت یافته ۳۹- مایع حیاتی ۴۰- نوعی پارچه نخی ۴۲- تماماً ۴۸- زبان فارسی معمول امروز ۵۰- محلهای ورود ۵۱- از اشکال هندسی ۵۳- مسئولیت ۵۵- دورترین سیاره از خورشید ۵۶- می‌گویند از درخت پرید ۵۸- واحد سطح ۵۹- صید ۶۱- بلند ۶۳- نامها ۶۴- درختی زیبا و تناور با برگهای بزرگ ۶۷- سختی ۶۸- حد بین دو چیز ۷۰- ساختمان انسان ۷۲- از آداب استفاده ۷۳- مکان ۷۴- اندک.

افقی:

۱- تهیه کننده ۶- اداره‌ای که در آن

جدول

۱۲	۱۱	۱۰		۹	۸	۷	۶		۵	۴	۳	۲		۱
		۱۶				۱۵		۱۴				۱۳		
			۲۳		۲۲		۲۱	۲۰			۱۹		۱۸	۱۷
	۲۹			۲۸		۲۷		۲۶			۲۵		۲۴	
		۳۳			۳۲					۳۱				۳۰
			۳۷					۳۶			۳۵			۳۴
				۴۲			۴۱		۴۰			۳۹	۳۸	
					۴۶			۴۵				۴۴		۴۳
	۵۱					۵۰					۴۹		۴۸	۴۷
		۵۶					۵۵		۵۴				۵۳	۵۲
			۶۱	۶۰				۵۹		۵۸				۵۷
			۶۵		۶۴				۶۳			۶۲		
				۷۰	۶۹					۶۸			۶۷	۶۶
		۷۳				۷۳					۷۲			۷۱
							۷۶							۷۵



رفتار شما چه تأثیری بر اطرافیان می‌گذارد؟

راس تالمن
ترجمه حورا اخلاقی

- اگر چشم خود را در برابر عقاید مختلف دیگران بیندید، تنها دامنه افکار خود را محدود کرده‌اید.
- زمانی می‌توانید در کنار دیگران به راحتی زندگی کنید که بدانید نگرش شما نسبت به اطرافتان، تنها یکی از انواع نگرشهاست.
- تنوع، چاشنی زندگی است! آیا شما نیز این گفته را قبول دارید؟ آیا می‌پذیرید که معمولاً برای انجام هر کاری، راههای مختلفی وجود دارد و عقاید، بینش و دید افراد مختلف، می‌تواند متفاوت باشد؟

خود را بیازمایید:

اگر می‌خواهید از زندگی خود لذت ببرید و در نظر دیگران نیز دلپذیر و خوشایند جلوه کنید بهتر است این حقایق را بپذیرید. همان‌طور که می‌دانید، عقاید و نظریه‌های جدید، احتمالاً و نه الزاماً، بهتر و صحیحتر از اعتقادات گذشته هستند. زمانی فکر می‌کردند زمین مسطح است اما هنگامی که ادعا شد زمین کروی است، پذیرش آن برای همه دشوار بود و بالاخره پس از گذشت سالیان کم‌کم این گفته در باور مردم جای گرفت. بی‌تردید شما نیز با توجه به دلایل موجود، نظریه بعدی، یعنی کروی بودن زمین، را پذیرفته‌اید!

بنابراین اگر چشم خود را در برابر عقاید مختلف دیگران ببندید، تنها دامنه افکار خود را محدود کرده‌اید.

سعی کنید چارچوبها را در هم بشکنید و موانع را از برابر چشمان خود بردارید. آزاده باشید و دنیا را آنطور که هست ببینید، نه آنطور که تصور می‌کنید. آیا دنیا را از روزنه‌ای کوچک، بهتر می‌توان دید یا از میان چارچوب یک پنجره و یا آنکه از بالای قلعه‌ای رفیع و در فضایی آزاد و عاری از هرگونه چارچوب و مانعی؟! دامنه دید شما در کدامیک از شرایط فوق، گسترده‌تر است؟ از کدامیک بیشتر لذت خواهید برد؟

زمانی می‌توانید در کنار دیگران به راحتی زندگی کنید که بدانید نگرش شما نسبت به اطرافتان، تنها یکی از انواع نگرشهاست. کسانی که از زندگی خود راضی و خوشنودند و درهای پیشرفت یکی پس از دیگری بر روی آنها گشوده می‌شود، افرادی هستند که به راحتی در دیگران نفوذ دارند. این افراد به جای آنکه به بحث و جدل با دیگران بپردازند، آنها را به پذیرش عقاید خود تشویق و ترغیب می‌کنند.

هرگز	گاهی اوقات	همیشه
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۱ - آیا پیش از آنکه در مورد چیزی اظهار نظر کنید، نظر دیگران را حویا می‌شوید؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۲ - آیا هنگامی که در جمعی هستید یا با گروهی کار می‌کنید کمتر صحبت کرده و بیشتر شنونده هستید؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۳ - آیا به هنگام صحبت، صورت شما حالت متناسبی دارد؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۴ - چنانچه نظر شما مخالف با نظر شخصی باشد که برای او خیلی احترام قائلید، آیا عقیده خود را ابراز می‌کنید؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۵ - آیا به توافق کامل بیشتر علاقه مند هستید تا تحمیل عقاید خود؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۶ - آیا از بحث کردن لذت می‌برید؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۷ - آیا به هنگام صحبت بیشتر از واژه‌های ساده استفاده می‌کنید تا دیگران به راحتی متوجه منظور شما شوند؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۸ - آیا زمانی که فردی موضوعی را توضیح می‌دهد شما تا آن حد هیجان زده می‌شوید که صحبت او را قطع می‌کنید و به بیان عقاید خود می‌پردازید؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۹ - آیا صدای شما به هنگام صحبت آرام و خوشایند است؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۱۰ - آیا به هنگام صحبت، به جای تأکید بر روی ضمیر «من»، بیشتر عقاید خود را به صورت جمع می‌بیان می‌کنید؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۱۱ - آیا صحبت و یا نظرانی را که می‌داند باعث ناراحتی دیگران می‌شود، ضمن گفتگو با آنها بیان می‌کنید؟		
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
۱۲ - چنانچه در محل کار و یا در منزل، اختلاف عقیده‌ای به وجود آید، آیا از شما خواسته می‌شود که آن مشکل را حل کنید؟		

نتیجه

اکنون کل امتیازات خود را محاسبه کنید:

هرگز = صفر امتیاز

گاهی اوقات = ۵ امتیاز

همیشه = ده امتیاز

بالاترین امتیاز، ۶۰ است و ۴۵ معمولی است. شاید تست فوق نشانگر آن باشد که شما صلح‌جو و آرامش‌طلب و یا بالعکس ستیزه‌جو هستید. به هر حال یک فرد خوش

برخورد می‌تواند عقاید و نقطه نظر دیگران را نیز درک کند.

روی علاقه خود نسبت به دیگران حساب کنید، نه روی علاقه آنها به خودتان. بگذارید رفتار و گفتار شما بیانگر پذیرش اطرافیان باشد. اطرافیان را بدون پیشداوریهای ذهنی بپذیرید. در این صورت مسلماً در برخوردهای اجتماعی و برقراری ارتباط صحیح با دیگران، موفقتر خواهید بود.

مردم «ماه» اعیاد بسیاری داشتند: عید سیب، عید انار، عید زیتون و... اما عید انگور، عیدی دیگر بود که فرارسیدنش آنها را بیش از پیش خوشحال می‌کرد؛ زیرا عید انگور، موعید ازدواج بود. در عید انگور، دختران و پسران جوان به تاکستانها می‌رفتند. دختران، انگور می‌چیدند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و پسران برای آنها «دلنار» می‌زدند.

وقتی سبدها پر و انباشته می‌شد، آخرین مرحله مراسم عروسی فرا می‌رسید و دلدادگان جوان با رفتن به زیر سبدها و بر دوش گرفتن آنها، زن و شوهر می‌شدند و بعد از برگشتن از تاکستان به آلاچیق‌هایی از برگ مو که به عنوان حجله درست می‌شد، می‌رفتند تا زندگی تازه‌ای را بی‌آغازند.

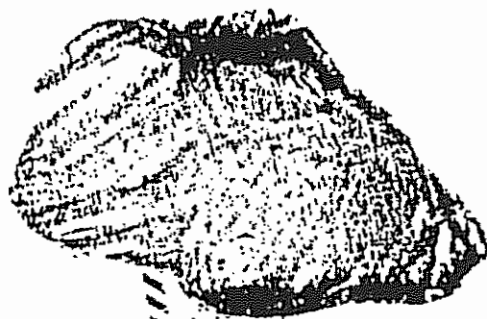
اما آن سال مردم ماه، شادمانتر بودند؛ مردان، جسورانه‌تر آواز می‌خواندند و می‌نواختند و زنان، آهتر می‌رقصیدند و از پی خود ردی از حبه‌های درخشان انگور می‌افشانند؛ زیرا دختر حاکم که نامش «عشق» بود، کنار دیگر دختران ماه، ازدواج می‌کرد و برکت می‌گرفت. اما عشق، اصلاً خوشحال نبود. تاج سنگین انگور را بر سر و دنباله آن را بر شانه‌هایش تحمل می‌کرد و از پس پرده‌های اشک که بر حاشیه‌اش رُزهای قرمز، نشسته بود، انگور می‌چید و در سبد می‌گذاشت. و از میان خواستگاران بی‌شمار او یکی هم نبود که دریابد شاهزاده خانم تا چه حد غمگین است. یکی او را برای اندام بلند و موزونش می‌خواست، یکی برای موها و چشمهای آبی زیبایش، و یکی برای این که او جانشین پدرش می‌شد و به حکومت می‌رسید و... خلاصه هر کسی به دلیلی غیر از آن که عشق بدان نیاز داشت، او را می‌ستود و می‌پرستید. عشق به همه آنها به دقت نگاه می‌کرد. دلدادگان او آواز می‌خواندند و می‌نواختند، اما او نه صدای آنها و نه نوای دلنارشان را می‌شنید. به نظر او آن مردان، جوانان مسخره‌ای بودند که دستهایشان را تکان می‌دادند و دهانهایشان را باز و بسته می‌کردند و در چشمخانه‌هایشان جز سیدی و سیاهی و مثنی مویرگ، قرمز از فرط آوازهایی که مال خودشان نبود، هیچ چیز دیگری نمی‌جینید. عشق چطور می‌توانست یکی از آنها را برگزیند در حالی که هیچ کدامشان را دوست نداشت. آنها شعله نگاههای تحسین آمیزشان را روی اندام او می‌کشیدند، در آبی چشمهایش غرق می‌گشتند و در شبق بلند گیسوانش گم می‌شدند، اما هرگز به دل او راه نمی‌بردند. آنها بهترین مردان سرزینش بودند و شاهزاده خانم از این که قرار بود به چنین مردانی که هرگز عشق را نشناخته بودند، فرمان براند، بر خود می‌لرزید و در قبول حکومت، دو دل بود.

انگور داشت کم‌کم آفتاب را زیر دامن می‌کشید و ظهر را هسته خود می‌کرد. شاهزاده خانم، دیگر باید تصمیم خود را می‌گرفت و با یکی از آنها سبد انگور را بر دوش می‌گرفت. آخرین خوشه انگور را چید و در سبد گذاشت و به تماشای آنها ایستاد. باید می‌رقصید، اما دستها و پاهایش از او فرمان نمی‌بردند. در یک‌یک خواستگاران خود، دقیق شد. یکی از آنها نسما نام داشت. متمولتر از حاکم بود و چشمهای حریصی داشت؛ چشمهایی که همه زیباییهای عشق را به تاراج می‌برد. و در هیچ منزلگاهی توقف نمی‌کرد تا به دست زمان و نم‌نم عطوفت، قلب زن را تسخیر کند. او یک چیز می‌خواست؛ تن و بستری در آتش.

یکی دیگر از پرستندگان او مردی بود به نام یفیم. قدر قدرت بود و فرمانده سپاه و می‌پنداشت خانه هم قلعه نظامی است و سپاهیان خانه هم باید روحشان را به فرمان او درآورند. شاهزاده خانم،

اگر دستهایم به عشق آغشته بودند...

خاطر، حجازی



قسی‌تر از او ندیده بود و فکر می‌کرد اگر بر چهره ماه، لکه‌ای وجود دارد، به خاطر وجود او و امثال اوست.

دیگری دیشمای مغرور بود که حال عشق را به هم می‌زد. او دستور داده بود هر جا که می‌رود، نوکرانش در پشت سر او پرده عریض و طویلی را که در واقع صورت دارایی او بود، بیاورند. ندیمه‌های عشق لطیفه‌های جالبی درباره نوکران دیشمای مغرور می‌گفتند و ابروهای بالا کشیده و دماغ متبخر آنان را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند.

حسابگر، زیبای سنگدل، مفتخر به جد، پدر فاضل و... لقبهایی بود که عشق به خواستگارش داده بود و خود را از فکر کردن به آنها رها نیده بود و صدای دلتار و آواز هیچ کلامشان را نمی‌شنید و به دل نمی‌گرفت.

ظهر انگور هم فرا رسید و هزاران طبل برای اعلام آخرین مهلت ازدواج و بر دوش گرفتن سبدها، به صدا درآمد. عشق، باور نمی‌کرد که مجبور است انتخاب کند. به یک‌یک آنها که مثل مجسمه‌های باغ پدرش، دلتار به دست و با حالت‌های مختلف، منتظر اشاره او بودند، نگاه کرد. اما چطور می‌توانست خودش را با کسی که دوست نداشت، در یک بستر و یک خانه تصور کند؟ دست زیباترین، قدرتمندترین و فرهیخته‌ترین مردان ماه، آلوده و ناپاک بود اگر عشق، صاحب آن دست را نمی‌پرستید. ولی بالاخره باید یک نفر را برمی‌گزید. حکومت، احترام جامعه، شادمانی مردمش و دل حاکم که نباید می‌شکست و... ترس از تنهایی، او را وحشترده می‌کرد.

عشق، یک قدم به سمت نسما برداشت، لیکن به یاد آورد که بارها و بارها با اشمزاز او را در باغ تنها گذاشته و مثل یک ماهی قزل‌آلا گریخته است.

قدم بعدی به طرف یفسم بود. قسی‌ترین مرد ماه که لبخندی کودکانه و معصوم داشت و قلب زنان را برای شکستن، تسخیر می‌کرد.

عشق همین‌طور چرخید و چرخید و چرخید و... زمین و زمان نیز دلتنگ و ناامید با او چرخید و همه چیز، سیاه شد و عشق بی‌هیچ فریادی از هوش رفت و بر زمین افتاد.

آن روز، هیچ‌کس عروسی نکرد. دلدادگان جوان، سخت ترسیده بودند؛ زیرا شاهزاده خانم در بیهوشی کامل که اطبای ماه همگی آن را تصدیق می‌کردند، آوازی غمگنانه می‌خواند و زیر چتر مژه‌های بلندش، آرام‌آرام می‌گریست؛ و این اصلاً خوش‌یمن نبود. مخصوصاً اینکه عصر همان روز گردباد عجیب و سیاهی که به شکل یک مرد رقصنده روی پاهایش می‌چرخید، از تاخت‌و‌تازها گذشت و بی‌آن که خرابی برج‌ها بگذارد، همه خوشه‌های انگور را به مردان سنگی کوچکی که از سر به شاخه‌ها وصل بودند، بدل کرد.

سیاهی بر همه جا سایه افکنده بود. ساکنین ماه، رمیده و ترسان در خانه‌هایشان منقبض شده بودند و در انتظار بلای عظیمتری به سر می‌بردند.

صبح روز هفتم، شاهزاده خانم در حالی که لبخند می‌زد، به هوش آمد و تا چشم باز کرد، خواست آن مرد را به حضورش بیاورند تا فوراً با او ازدواج کند.

حاکم که دیگر انتظار نداشت دخترش را باز یابد، شادمان شد و از او خواست تا از آن مرد نشانی بیشتری بدهد. شاهزاده خانم، شرمگین، سرش را به زیر انداخت و آرام گفت: «میانۀ بالا بود و نجیب و مهربان... آه از چشمهایش... می‌کشندم... سیال بودند،





آن قدر که وقتی از گوشه چشم، نگاهم می کرد، می ترسیدم مردمکهایش مثل دو قطره درشت مرکب بیرون بریزند. گیسوانش... انگار رو به توفان می دوید. سیاه بود؛ رنگ چشمها و سیبلیهایش... من به یک خوشه انگور وصل بودم و زیر پایم، در ته دزهای هولناک، غول رودخانه‌ها می غرید و بر تنم لیس می کشید تا مگر بربایدم... من می گریستم و او برایم دلتار می زد... انگار نجات جان من در نواختن او بود. جانانه می زد؛ طوری که از زیر ناخنهایش خون بر زمین می چکید... غوغا می کرد... پرنده‌ها بر گرد سرش تاجی گردان ساخته بودند و انگکستان باد، پیشانش را می سترد... من می خواهمش... سیمهای دلتار انگشهایش را ساییدند، اما او تا میج دستهایش برایم نواخت تا خوشه‌ای که از آن آویزان بودم به خوشه‌ای سنگی بدل شد و من توانستم خودم را بالا بکشم و نجات یابم... وقتی بالا آمدم، او پیشانیم را بوسید و افتاد. «بغض شاهزاده خانم ترکید و گریه کرد.

کم کم به او گفتند که بیهوش بوده است و به سفر رؤیا رفته است و همه چیزهایی که دیده، در عالم خواب بوده است و حقیقت ندارد و در ماه، هرگز مردی با این اوصاف یافت نمی شود و او باید این تصویر را از ذهن بزداید.

پس از آن، در راه رویش بستند و به ویرانی تاکستانها و چیدن مجسمه‌های سنگی رفتند. همین که درهای کاخ بسته شد، همان نوا، صدای دلتار شهزاده مهربان، در فضای محل سکونت عشق پیچید. شاهزاده خانم به حوضخانه دوید و شتی آب از ماهیها وام گرفت و صورتش را شست تا مطمئن شود که بیدار است، و بود. حیوانات کاخ هم صدا را شنیده بودند. ماده آهو با یک دنیا همدردی در چشمهای درشت سیاهش، پوزه خود را در دامن عشق، پنهان کرد و گریست. قوها سر خود را زیر بالها گرفتند و مرغان عشق در قفس دیوانگیها کردند. عشق در حالی که فریاد می کشید، به زانو درآمد.

ندیمه‌های عشق دورش را گرفتند و حاکم را خبر کردند. او به بالین دخترش آمد و از آبروی سلطنت، سخن گفت و به او خاطر نشان کرد که باید هرچه زودتر درس حکومت را بیازد و بیش از این، بازیهایش را ادامه ندهد و قدری هم به فکر مردمش باشد. عشق، دستان پدرش را گرفت و با دو چشم جوشان در چشمخانه‌اش گفت: «پدر، من صدای ساز او را می شنوم... رحم کنید! من بی او می میرم.»

حاکم سر دخترش را در آغوش گرفت و در حالی که گیسوان او را نوازش می داد، گفت: «عزیزم، باید به تو بگویم رؤیای تو واقعیت دارد، اما نه در ماه. تو دچار رؤیای چیزی که در جایی وجود دارد شده‌ای. جایی که پدرت هم در جوانی صداهایی از آنجا می شنید، ولی... هرگز محل صدا را پیدا نکرد...»

حاکم دیگر داشت از یادآوری خاطراتش به گریه می افتاد که طیب اجازه ورود خواست و داخل شد. حاکم صدایش را کلفت کرد و ادامه داد: «اینجا همه شبیه به هم هستند. در آینه به خودت نگاه کن! چشمهایت دارند سیاه می شوند. تو باید شبیه دیگران باشی. تو عبد انگور را خراب کرده‌ای. تو باعث شده‌ای زنان، جامعه‌های متفاوت بپوشند و مردان به افتخار دور خیره بمانند. چرا نظم ماه را به هم زده‌ای؟ این به ضرر خودت است؛ اگر همه شبیه به هم باشند، می شوند یک نفر؛ به یک نفر بیشتر می توان حکومت کرد تا به صداها هزار آدمی که هیچ کدام شبیه آن دیگری نیست. تو داری یک دستی

ماه را در هم می ریزی. چرا کمال می تراشی؟ اگر از فردا این بازیهایت را تمام نکنی و سر کلاس حکومت حاضر نشوی، می دهم تو را در یک بادنجان زندانی کنند.» حاکم اینها را گفت و سنگفرشهایی را که بر آن گام می نهاد، سیاه کرد و رفت.

طیب پنجره‌ها را گشود تا دود حرفهای حاکم بیرون برود. بعد آرام و بی صدا کنار دخترک نشست و در حالی که چشمهای آبی تیره‌اش را در چشمان آبی تیره شاهزاده خانم می دوخت، گفت: «خوش آمدی...» عشق با غمی سنگین در نگاه که چشمهایش را تنگ کرده بود، به طیب خیره شد: چشمهای او هم داشتند سیاه می شدند؛ همرنگ چشمهای مهربان. طیب به او لبخند زد، دستهایش را گرفت و با التماس گفت: «شاهزاده خانم مهربان، خواهش می کنم به دنبال آن صدا بروید! تنها آن صداست که حقیقت دارد... من از طرف وزیران برای شما پیغامی آورده‌ام. آنها قول داده‌اند نگذارند شخص دیگری جز شما به تخت بنشیند تا شما بروید صاحب آن صدا را به ماه بیاورید و با هم به ما حکومت کنید. اگر چنین کنید آمل و آرزوهای سرکوفته آنان نیز به تحقق می پیوندد... ماه از تیرگی رها خواهد شد. چه می گوید؟ می روید؟

ماده آهو و عشق به وجد آمده بودند و همراه با دیگر چیزهای زنده، به حرفهای طیب گوش می دادند. عشق دامن او گرفت و پرسید: «چه کنم؟ هر چه بگویم می کنم.» طیب گفت: «برای رفتن به سرزمین او باید اسب بشوی. می شوی؟» شاهزاده خانم فوراً جواب داد: «بله، حتماً.» طیب گفت: «اگر نتوانی او را پیدا کنی و با خود به اینجا بیاوری، همیشه اسب، باقی می ماند و هیچ وقت نمی توانی به ماه برگردی.» عشق با هراس پرسید: «مگر او در ماه نیست؟» طیب به تلخی پاسخ داد: «آه... اما شنیده‌ایم در زمین زندگی می کند... تو باید سوار بر باران درخشان به زمین بروی... اگر خوب برگردی او را در میان درختان پرتقال پیدا می کنی. حاضری؟» عشق با شغف جواب داد: «بله... بله... بله...» و به اسبی زیبا بدل شد؛ سمندی سرکش که شیهه‌اش فضا را عطرآگین می کرد. طیب گفت: «حالا به طرف آب برو و سطح آن را ببوس! راستی، مراقب باش! حالا تو موجودی شده‌ای بسیار زیبا. ممکن است تو را به خاطر زیباییت اسیر کنند. خیلی مراقب باش!»

عشق، سطح آب را بوسید و با قوها خداحافظی کرد و از دریاچه‌ای که در اعماق آب باز شده بود، سوار بر باران درخشان به زمین سفر کرد و همان «روز اول» به سیاره زمین رسید. اما هنوز از انحنای خیس رنگین کمان، پایین نیامده بود که... جرقه‌ای از دو چشمش پرید و گردن خود را اسیر حلقه کمند مردی دید؛ مردی که برادر زمینی یفسم بود و درست مثل او گیسوانی از آتش، چشمان میخی گذاخته و لبخندی کودکانه داشت.

عشق، کشتن نمی توانست، ولی خوب می دانست که یفسم زمینی او را از آن صدا دور خواهد کرد. برای همین، بسیار تلاش کرد تا از دست او بگریزد؛ سم کوید، یال افشاند. شیهه کشید. کف برآورد و... گریست. اما یفسم که چون کودکی پرنده آزار از رنج او لذت می برد، هیابانگ و هیمان عشق را به پای علاقه‌اش به خود گذاشت و او را به خانه برد.

عشق، گریه می کرد و در حلقه اسارت، با او می رفت. آنها از بین باغها و مزارع می گذشتند و کویچه‌های تنگ و بویناک روستای

محل اقامت یفسم رایشت سر می گذاشتند.

آغل، اتاق خواب، نشیمن و آشپزخانه یفسم یکی بود. او عشق را به گوشه‌ای بست و فاتحانه پشت میزی کنار آتش نشست و منتظر سلام همسرش شد. زن، سلام کرد و آرام غذای او را آورد. او موهای بلند سیاه و چشمهایی به رنگ آبی دریا داشت و سرد و ساکت بود و لنگان لنگان به گوشه و کنار خانه سر می کشید و چیزهایی را می گذاشت یا برمی داشت. عشق به مچ پای زن نگاه کرد. یک سر طناب بلندی به پای او و سر دیگر آن به میخی کنار اجاق و تخت خواب، بسته شده بود. اسب ماه با حیرت دید که زخم مچ پای او به استخوان رسیده است. دلش به درد آمد. شیهه‌ای کشید و روی دو پای عقبش بلند شد. یفسم از جا جست و مشت محکمی میان دو چشم عشق کوبید. زن از جا جست و به مرد حمله کرد، اما پیش از آن که بتواند به او زخمی بزند، با مشت دیگری از پا درآمد.

عشق با خنکای پارچه خیزی که زن زخم او را با آن می شست، به هوش آمد. از اعماق قلب زخمیش شیهه‌ای کشید و ایستاد.

زن گریه می کرد و هر قطره اشکش دایره‌ای بزرگ را روی

پیراهنش نقش می زد. او بی ترس از خشمی که در نگاه عشق بود، سرش را در آغوش کشید و نوازشش کرد و پرسید: «نامت چیست؟» او پاسخ داد: «عشق». زن آهی کشید و گفت: «نمی شناسمت، اما می گویند در باغهای پرتقال مردی هست که عشق را می شناسد و ساز عجیبی می زند.» عشق با شوقی بازیافته پرسید: «دلنار؟» زن جواب داد: «نمی دانم... شاید... آیا او برای تو می زند؟» و عشق گفت:

«بله... او مرا از ماه صدا می کرد... اما... اما از وقتی به هوش آمده‌ام، دیگر صدای سازش را نشنیده‌ام. خواهرم، می شود در خانه را قدری باز بگذاری؟» زن انگشتان زیبایش را میان یال بلند عشق فرو برد و با درد گفت: «در؟ دری وجود ندارد. در، همیشه بسته بوده است.» عشق با تعجب پرسید: «پس او چگونه به بستر و آشپزخانه تو می آید؟» زن پوزخندی زد و جواب داد: «این در به عشق نمی رسد...

مثلاً من هرگز از غذای شاهانه‌ای که هر روز برای مرد خیالیم می بزم به او نخواهم داد. یفسم هرگز به بستر من راه نیافته است... یفسم فقط در من گریسته است. حتی یک بار هم نشده است که بازوهای من دور گردن یا شانه‌ها و کمرگاه او گره بخورد... او همیشه آرزومند دوستی و صمیمیت من بوده است، اما هرگز طعم آن را نخواهد چشید. او راه قلب مرا بلد نیست. همیشه با مشت، پیش می برد.

همیشه زور می گوید. همیشه تهدیدم می کند... زن، چشمهای آبییش را تنگ می کرد و آتش نفرتش را بر زندگانی مرد می ریخت و گل به گل، اثاث خانه را می سوزاند... او هرگز به قلب من راه پیدا نخواهد کرد... او مرا کتک می زند. به من زور می گوید. سرکوبم می کند. احساسات و تمایلات و علایق مرا به بهانه‌های مختلف نادیده می گیرد. من از این که نمی گذارد محبت خود را نثارش کنم، در رنج و غذابم. هر وقت که به بسترم می آید، آرزو می کنم از او بار نگیرم؛ چرا که نمی خواهم حیوان دیگری مثل او به دنیا بیاید... زن فریاد کشید: «... من می ترسم او را بکشم...» و ذهنش ناگهان به جرقه الهامی روشن شد: «چرا نکشم؟ او فکر می کند چون می تواند مرا سرکوب کند، می تواند راه قلبم را هم بکوبد و پیش بیاید و به آن راه بیاید...» پنجاهش را مشت کرد و به سینه دیوار کوبید: «... او مرا به

انسانی دوگانه بدل کرد: نمی نفرت و نمی زن. او تمام زندگیم را به انتقامی طولانی و فرسایشی پیوند زد... هاهاها... یفسم، تنها پس از

مرگ من خواهد فهمید که چه نفرتی از او داشته‌ام... کاش می توانستم برای یک دقیقه از گور بیرون بیایم و چهره‌اش را ببینم. دلم می خواهد ببینم چه حالی دارد وقتی می فهمد یک عمر، سینه به سینه‌های ملامال از کینه می ساییده است...» زن با صدای بلند زیر گریه زد: «... او مرا سترون کرد. او با آن مهر دیوسانش نیلوفر جست و جو را بر پیشانیم لگد کوب کرد... فکر می کند با بستن پای من، خودش آسوده خواهد بود. ندیدی چه دیوی شده است؟ من هر شب پیش از رفتن به بستر، اجاقی را و پوستم را خاموش می کنم و او... هاهاها... به تن سرد من پناه می برد. دچار کابوس می شود و می لرزد و صبح پس از صرف صبحانه مرا می زند و می رود. می رود تا بر خاکی که از آن تنها گیاه کینه من می روید، گندم بکارد، اما... اما... هر سال، توفان درو می کند. من هر سال، سیل را پیش بینی می کنم، اما به قیمت جان خودم هم که تمام بشود حاضر نیستم او را خبر کنم. می گذارم خانه‌اش خراب بشود. من موشها را بیرون نمی کنم. شوقی به راندن موربانه‌ها ندارم، در حالی که می توانم کاری کنم که او کاخ و کالسکه و خدم و حشم فراوان داشته باشد... اگر دستهایم به عشق، آغشته بودند، چه‌ها که نمی توانستم بکنم. او نمی داند یا نمی خواهد بداند محبت، چقدر قدرت دارد... زن بازوانش را دور گردن اسب حلقه کرد: «... نمی دانی چقدر دلم می خواهد به کسی عشق بورزم و اسب سینه‌ام داغ کسی را بخورد. چه دردی است محبت را به گور بردن!» زن اسب را رها کرد، رودر رویش ایستاد، چشم در چشمش دوخت و مصمم گفت: «من امشب، وقتی که ماه بالا آمد، او را می کشم... و خودم و تو را آزاد می کنم... با هم به باغ پرتقال می رویم و من... تو را به عاشقت می رسانم.»

عشق که به زن گوش نمی داد و اصلاً حرفهای او را نشنیده بود، گفت: «می ترسم اتفاقی افتاده باشد. صدای سازش نمی آید. می ترسم...» زن به زخم پیشانی عشق، دست کشید و گفت: «ترس! به من اعتماد کن!»

نیمه شب که ماه کامل برآمد و تمامی دهکده را زیر بارش نور خود گرفت، عشق معنی «به من اعتماد کن» را فهمید. اما دیگر دیر شده بود؛ زن با کاردی به بلندای تاریخ و نفرتش، یفسم را به عمق مذاب زمین دوخته بود.

عشق، وحشتزده می تاخت و می تاخت و می تاخت تا این که به باغ پرتقال رسید. ایستاد. مهتاب بود و سکوت و صدایی از مهربان بر نمی آمد. عشق با دل نگرانی شیهه کشید: «شهزاد مهربان! سیه چشم! عشق من!» اما... هیچ. عشق، بو کشید. می توانست تمام هوای باغ را برای پیدا کردن بوی مهربان به ریه‌هایش بکشد.

شیهه کشید. یال افشانند. بو کشید و خیز برداشت تا عاقبت، ته باغ، آنجا که یک ستاره از سینه آسمان می چکد، معشوق خود را یافت. او نشسته بود میان صدها پرتقال دو نیم شده تو سرخ.

عشق، باز هم شیهه کشید؛ شیهه‌ای که چهره آسمان را خراشید و خون شهابی جوان، دردم آن خراش را پر کرد.

سر مهربان روی دلتارش افتاده و همه شمع چشمهایش در انتظار عشق بر گونه‌هایش چکیده بود و اکنون چشمخانه‌اش تهی از فروغ زندگانی بود. دستهایش... به جای دستهایش بسکه برای راهنمایی عشق به سیمها ساییده شده بودند، دو کیسه تهی خون چکان دیده می شد. انگشتها و کف دستهای او تا مچ، خورده شده بودند.

از مجموعه در دست انتشار «چراغهای رابطه» مرداد ۱۳۷۰

تفاوت سنی زن و مرد هنگام ازدواج

مختلف کشور این میانگینها متفاوت می‌باشد. دکتر «باقر ساروخانی» در کتاب خود مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی خانواده می‌نویسد: «تحقیقی در کرمانشاه بر روی نمونه‌ای با ۴۵۷ نفر نشان می‌دهد که تفاوت‌های بیش از ۱۰ سال معنای آماری می‌یابند و در حدود یک‌دهم ازدواجها با تفاوت سنی بیست سال و یا بیشتر بین زوجین همراه است. در مشهد از ۱۸۹ خانوار، در نُه دهم موارد سن مرد بالاتر از زن است و در ۴۸ درصد موارد این تفاوت سنی به ۱۰ سال و یا بیشتر می‌رسد. در تهران در ۵۰ درصد خانوارهای مورد بررسی، سن مرد دست کم ۱۰ سال بیشتر از زن دیده می‌شود.»

حال باید دید منشأ اعتقاد به وجود فاصله سنی بین زن و مرد و عمل بدان در کجاست.

● **زمینه‌های عینی رعایت فاصله سنی در ازدواج**
اعتقاد و عمل بهنجار رعایت فاصله سنی بین زوجین، ریشه در زمینه‌های زیست‌شناسانه و شرایط فرهنگی جامعه دارد.

زمینه‌های زیست‌شناسانه:
ناهمزمانی در احراز آمادگیهای لازم

ویژگیهای زیست‌شناسانه‌ای مانند نژاد، قد، وزن و سن از صلابت چندانی برخوردار نیستند. هنجارهای موجود در بسیاری از جوامع، برتری زن در ویژگیهای مذکور را نمی‌پذیرند، مثلاً مستتر بودن زن یا بلندتر بودن قد و قامت او نسبت به شوهر. بنابراین برتری مرد در این زمینه همواره نشان دهنده ازدواج نرمال بوده است. «آندره میشل» در کتاب جامعه‌شناسی خانواده و ازدواج، می‌نویسد: «در آلمان قبل از جنگ جهانی اول به ویژه در میان طبقات متوسط، عقیده عمومی بر این بود که مرد بایستی پنج تا ۱۰ سال از همسرش بزرگتر باشد.» چنین اعتقاداتی در بسیاری از جوامع آسیایی به ویژه هندوستان نیز وجود داشته است. در ایران نیز اعتقاد به وجود اختلاف سنی بین زن و شوهر، قدمتی دیرینه دارد. بر طبق برآوردهای به عمل آمده در سال ۱۳۳۹ (ه.ش) متوسط اختلاف سن زن و مرد در موقع ازدواج در شهرهای ایران بین چهار تا شش سال (به نفع مرد) بوده است. بررسی دیگری در سال ۱۳۵۲ در استانهای گیلان و مازندران این فاصله را شش و نیم سال نشان می‌دهد. در تهران تفاوت سنی زن و مرد در ازدواج بر طبق آمارهای سرشماری سال ۱۳۳۵ برابر با هشت‌ونیم سال است. البته در قسمت‌های

۹۹ در شماره گذشته در بررسی هنجارهای حاکم بر ازدواج، از هنجار سنی زن و مرد در موقع ازدواج به طور مفرد و مجزا سخن گفتیم و علل و آثار مترتب بر تأخیر یا تعجیل در ازدواج را آشکار ساختیم. اینک می‌خواهیم بدانیم هنجار سلط در ارتباط با تفاوت سنی زن و مرد کدامست؟ جهت این تفاوت سنی به نفع کدامیک از زوجین میل می‌کند؟ این تفاوت ریشه در کدام زمینه‌های فرهنگی و زیست‌شناسانه دارد؟ چه عواملی موجب افزایش فاصله سنی زن و مرد در ازدواج می‌شوند؟ این افزایش دارای چه آثار و پیامدهایی در درون خانواده و در جامعه کل می‌باشد؟ اثربخشی این پیامدها چه ارتباطی با نوع ساخت اجتماعی، ساخت خانوادگی و کارکردهای آن دارد؟ چه عواملی در کاهش تفاوت سنی زن و مرد در ازدواج مؤثرند؟ و نهایتاً آیا بین میزان تفاوت سنی و موفقیت زناشویی ارتباطی وجود دارد یا خیر؟ ❁❁

● هنجار سنی ازدواج

هنجارهای درون همسری اگرچه در مورد ویژگیهایی همچون ملیت، قومیت، طبقه و مذهب بسیار قدرتمند عمل می‌کنند اما در



● ناهمزمانی در احراز آمادگیهای لازم برای ازدواج و نیز ناهمزمانی در زمان فروکش کردن تمایلات جنسی زن و مرد، دو پایه بیولوژیک برای توجیه تفاوت سنی زوجین (به نفع مرد) به شمار می‌روند.

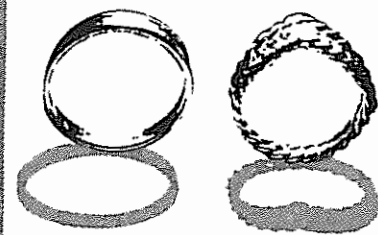


برای ازدواج و نیز ناهمزمانی در زمان فروکش کردن تمایلات جنسی زن و مرد، دو پایه بیولوژیک برای توجیه تفاوت سنی زوجین (به نفع مرد) به شمار می‌روند. از آنجایی که سن بلوغ دختر و پسر متفاوت است، رسیدن به سن آمادگی برای ازدواج نیز در آنها همزمان نیست و این امر تا حدودی وجود فاصله سنی را به لحاظ فیزیولوژیک تبیین می‌کند. به علاوه چنین تصور می‌شده که پایان تمایلات جنسی زن نیز زودتر از مرد فرا می‌رسد لذا با رعایت فاصله سنی حدوداً شش سال، می‌توان مطمئن بود که سن یانگی زن تقریباً با فروکش کردن تمایلات جنسی مرد مصادف شود.

زمینه‌های فرهنگی:

برتری سنی مرد بر زن در موقع ازدواج، خود ادامه و مکمل سایر برتریهای مرد در یک جامعه پدر سالار است. تفوق و برتری انسانها در چنین جوامعی به معیارهایی همچون سن و جنس وابسته است. ارشدیت سنی و جنسی به شکل برتری سالمندان و تفوق جنس مذکر تجلی می‌یابد، چه در درون خانواده و چه در بیرون از آن. تقدس سنتها

● برتری سنی مرد بر زن در موقع ازدواج، خود ادامه و مکمل سایر برتریهای مرد در یک جامعه پدر سالار است.



و آداب و رسوم موجود و فقدان سواد و معلومات کتبی، سالمندان جامعه را به مخازن انحصاری عقل و خرد تبدیل می‌کند. قدرت سالمندان در جوامع پدر سالار با تشکیل خانواده‌های گسترده نهادینه می‌شود. پایه و اساس چنین خانواده‌ای مبتنی بر تفاوت سنی است یعنی اولویت نسلها و اولویت افراد بر حسب ترتیب ولادت. خانواده‌های گسترده، نهادهای اقتدار گرایی‌اند که جز اطاعت بی‌چون و چرا، از اعضای خود انتظار ندارند. در چنین خانواده‌هایی، اطاعت و مشولیت دو ارزش اساسی به شمار می‌روند. این دو ارزش در حکم دو روی یک سکه‌اند: اطاعت در برابر مهتران و مشولیت در قبال کهتران و وابستگان. انسجام و وحدت میان اعضای چنین جوامعی متکی بر روابط اجتماعی موروثی ولایتگری است بین اطاعت کنندگان و حمایت کنندگان.

تمایزات سنی و جنسی در چنین جوامعی همواره به عنوان دو عنصر اساسی در شکل‌گیری خانواده‌ها به رسمیت شناخته شده و همیشه این تمایزات به تمایزات اجتماعی بدل شده‌اند به طوری که منزلت، اقتدار و نقش افراد در امتداد خطوط سنی و جنسی به آنها واگذار شده و از طریق فرآیند جامعه‌پذیری توسط نسلهای متوالی فرا گرفته شده است. درگیری بیشتر یکی از دو جنس با تولید مثل و فرآیندهای مرتبط با آن (قاعدگی، بارداری و شیردهی)، وجود تفاوت‌های فیزیولوژیک، مقاومت متفاوت دو